



فقط برای خدا

گرفتند تا او زنده است پول شان را پس بگیرند. آن‌ها باهم قرار گذاشتند حتی یک روز را هم هدر ندهند و تا کار از کار نگذشته به خانه شیخ احمد بروند.

شیخ احمد در بستر بیماری افتاده و رنگ صورتش زرد و بدنش ناتوان شده بود. از دیدن عیادت کنندگان خوشحال شد و با خوشرویی گفت: «خیلی خوش آمدید به خانه‌ام؛ صفا آوردید...»

طلبکاران بدون معطلی در جواب خوش آمد گویی شیخ احمد گفتند: «ما آمده‌ایم تا پول مان را از تو پس بگیریم. سال‌هاست که تو به ما مقروضی و هیچ وقت در فکر پس دادن قرض‌هایت نبوده‌ای، حالا هم که در بستر بیماری افتاده‌ای نمیخواهی قرضت را ادا کنی، تا مقروض از دنیا نروی؟ مگر نه این‌که...»

صدای پسرک حلوا فروش، حرف طلبکاران را قطع کرد: «آی حلوا، حلوا دارم بدو بیا، شیرین و خوشمزه‌ست؛ بدو بدو حلوا...»

شیخ احمد با اشاره دست خدمتکارش را صدا زد و آهسته در گوشش گفت: «مهمان داریم و چیزی برای پذیرایی در خانه نیست، برو طبق حلوی پسرک را بخر و برای مهمان‌ها بیاور. یادت باشد پول هم نداریم، سعی کن از پسرک بخواهی تا پول کمتری از تو بگیرد.» خدمتکار از خانه بیرون آمد و نگاهش را در مسیر کوچه دواند. پسرک حلوا فروش کمی دورتر از خانه با قدم‌های آهسته جلو می‌رفت. خدمتکار با صدای بلند گفت: «آی پسر، طبق حلویت را چند میدهی؟»

پسرک با شنیدن صدا برگشت و گفت: «یک و نیم دینار» خدمتکار مکثی کرد و گفت: «پسر جان، من پول زیادی ندارم. الان هم که می‌بینی می‌خواهم طبق حلویت را بخرم، برای این است که در خانه مهمان داریم، به ما لطف کن و طبق حلویت را نیم دینار بفروش.»

پسرک طبق را از روی سرش پایین آورد و گفت: «حالا که می‌گویی مهمان داری و پولی در خانه نداری، قبول می‌کنم.» خدمتکار با خوشحالی نیم دینار به پسرک داد و گفت: «طبق حلویت را بیاور داخل.»

پسرک طبق حلوا را در مجلس شیخ، زمین گذاشت و همانجا نشست.

ادامه دارد...

دلش مهربان بود، از شنیدن درد دل‌های مردم مستمند غمگین می‌شد. پول زیادی نداشت تا بتواند احتیاجات مردم نیازمند را برآورده کند. اما چون مرد خیرخواهی بود، همه مردم شهر او را به عنوان مردی قابل اعتماد می‌شناختند. برای قرض کردن مقداری پول، به هر کسی که رو می‌زد، رویش را زمین نمی‌زدند و خواسته‌اش را برآورده می‌کردند. قرض‌هایش زیاد شده بودند. بارها تصمیم می‌گرفت دیگر از کسی پول قرض نگیرد و اگر مستمندی از او کمک خواست معذرت خواهی کند و بگوید که «نمی‌تواند کمکش کند»؛ اما باز هم قلبش آرام نمی‌گرفت... نمی‌توانست اشک یتیمی یا ناله پیرزنی را ببیند و چشم ببندد.

تا این که روزی مریض شد و در بستر بیماری افتاد. خبر بیماری شیخ احمد همه جا پیچیده بود. در کوچه و بازار که قدم می‌زدی، صدای پیچ و پچ مرد و زن را می‌شنیدی: «روزهای آخر زندگی شیخ احمد است.»

– بیچاره حال خوبی ندارد، آفتاب لب بوم است.

– من کلی از او طلب دارم، پس طلب‌هایم چه می‌شود؟

– اگر شیخ احمد بمیرد، طلب‌های ما را چه کسی می‌دهد؟

طلبکاران که از شنیدن کسالت شیخ احمد نگران شده بودند، تصمیم